

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی

✽ آرک نهایی - فصلهای ۱۹۹ تا ۲۴۴

✽ فصلهای اضافی از فصل ۲۴۵ تا ۲۵۲

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و

اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق

شید .

https://t.me/lotus_sefid



فصل ۲۱۲

ناتوانی در عالی بودن، قلبی پر از افسوس

آنچه از سمت دیگر در حال رخ دادن بود در آینه منعکس میشد. در آن سمت بین یو، چوان ییژن را به شدت تکان میداد: «بیدار شو!! بیدار شو؟!»

چوان ییژن بالاخره به خود آمده و زیر لبی میگفت: «برای... در... کی... الان ... منو... زده؟ تو... داری... چیکار... میکنی؟!»

...چی بینگ بیچاره؛ چنان کتک خورده بود که حرفهایش هم درست شنیده نمیشدند. شیه لیان واقعا که دلش میسوخت. بین یو پرسید: «فکر کردی من میتونم بزنمت؟!»

چوان ییژن سرش را خاراند، بعد انگار همه چیز را داشت بیاد می آورد: «اوه، امپراطور منو زد» بعد ناگهان که انگار چیز مهمی را بیاد آورده دوباره با حالت خاصی گفت: «اون ... ییلتو... قاپید... میخوای ... برم ازش بگیرمش؟»
بین یو پرسید: «میتونی بزنی؟!»

شیه لیان بالاخره فهمید اینجا کاخ چی بینگ بود.

بنظر میرسید جون وو وقتی بین یو را دستگیر کرده که او دنبال چوان ییژن آمده است. جون وو چرخ میزد و به پشت او رفت. شیه لیان از این فرصت

استفاده کرد و سرش را پایین آورده و بی صدا پرسید: «جناب ارباب باد، هنوز اینجا جایی؟!»

هرچند این شی چینگشوان نبود که جواب او را داد بلکه جون وو بود. جون وو از پشت سرش گفت: «معلومه که نه!»

«.....»

جون وو گفت: «من یهو یادم اومد حصارى که دور تا دور پایتخته دچار شکاف شده ... فقط مونده بود طلسم جا به جا کننده روح رو بیندم!»

«.....»

جون وو شانه او را لمس کرد و دوستانه گفت: «و فکرشو بکن، من بودم که این طلسم رو بهت یاد دادم ... شیان له از اینکه می بینم تمام چیزهایی که من بهت یاد دادم رو بکار می گیری واقعا خوشحال میشم!»

سپس او رفت. طولی نکشید که هیکل جون وو نیز درون آینه پدیدار شد.

چون ییژن اولین کسی بود که متوجهش شد. بین یو یه تندی چرخید و با حالتی هشدار آمیز فریاد زد: «سرورم!؟»

چوان ییژن روی پا پرید و آماده جنگ بود ولی با یک موج دست جون وو، به تخت برخورد کرد و درهم فرو ریخت و چوان ییژن روی زمین افتاد، سرش آویزان شده و دوباره بیهوش شد.

بین یو حالت احتیاط آمیزی گرفته بود هرچند جون وو گفت: «نیازی نیست

اینقدر به خودت سخت بگیری، اینطوری بهش فکر کن، حتی اگه بخوای خیلی احتیاط بخرج بدی هم برات فایده ای نداره پس چرا یه کمی آرام نمیگیری؟!»

این حرف کاملا درست بود. بین یو نمیدانست چه بگوید و تنها میتوانست مانند همیشه و به خامی لبخند بزند ولی سریع عقب نشینی کرد. چون وو در آن سمت کاملا آسوده و آرام بود.

« بین یوی عزیز من، فکر نمیکنم هیچ وقت در گذشته اینطور با تو حرف زده باشم درست میگم؟! »

بین یو محتاطانه جواب داد: « بنظر میرسه همینطور باشه! »

در گذشته، زمانی که او خدای جنگ حاکم بر غرب بود، ستون - باور به او چندان قدرتمند نبود، شایستگی های کمی دریافت میکرد و رتبه اش نیز بالا نبود. هرچند پایین ترین رتبه را بین خدایان آسمانی بارگاه بهشت نداشت ولی احتمالا رتبه اش زیر متوسط بود. پس اساسا هیچ شانسی نداشت بتواند به یکی از عالی رتبه ترین خدایان، یعنی امپراطور جنگ نزدیک شود.

در گذشته، احتمالا اگر جون وو از ورودی کاخش میگذشت هم مضطرب میشد، حالا خیلی بیشتر استرس پیدا کرد. او اضافه کرد: « ولی خدایان آسمانی زیادی هستند که من هرگز در گذشته باهاشون صحبت هم نمیکردم و اونها هم منو نمیشناسن! »

هرچند جون وو جواب داد: « این الزاما درست نیست! افراد زیادی هستن که

تو رو میشناسن حتی اگه باهات ملاقات نداشتن ولی میشناسنت!»

بین یو بهت زده گفت: «واقعا؟»

جون وو گفت: «چون بیشترشون شیدی تو رو میشناسن ... وقتی از شیدی تو

اسم برده میشه اغلب اسم تو هم وسط میاد همونی که خنثی است!»

این حرفها واقعا که دلخراش بودند. اینها توصیفاتی بی رنگ و بدون احساس

کسی بودند که آنها را بر زبان می آورد و تنها حقیقت را میگفت که او را بیشتر

بسوزاند. چوان ییژن هنوز گیج بود و به حال خودش نیامده بود. بین یو سرش

را پایین نگهداشته و دستانش را مشت نمود.

شیه لیان میتواند نقشه جون وو را حدس بزند.

مدتی گذشت تا اینکه بین یو توانست شجاعتش را جمع کند: «سرورم، شما

چی میخوای؟ شما امپراطور جنگ آسمانها هستی، هیچی نمیتونه مانعت بشه،

عالی رتبه ترین خدای جنگ سه قلمرو هستی ... هیچ کسی نمیتونه بار جایگاه

شما رو به دوش بگیره پس چرا اینکارو میکنی؟ فقط.... شما چی میخواین؟!»

البته که جون وو جوابی به او نمیداد. او خیلی ناگهانی گفت: «بین یو، میخوای

به بارگاه بالا برگردی؟!»

«چی؟!»

شیه لیان هم از این سوال شگفت زده بود. جون وو چه نقشه ای داشت؟ معنی

این چرب زبانی برای بین یو در این زمان چه بود؟؟ تا جبهه اش را عوض

کند؟

« من فکر نمیکنم تو بخوای یه پادوی حقیر توی شهر اشباح در دنیای زیرین باشی؟! »

« »

بین یو ناگهان به خودش آمد: « سرورم زیادی فکرتون درگیره ... دوست داشته باشم یا نه انتخاب دیگه ای ندارم! »

شیه لیان در ذهن نالید: « اوه نه!! نباید اینطوری جواب بدی!!! اون نقطه ضعف رو براحتی پیدا میکنه! »

جون وو لبخند کوتاهی زد: « میدونی اگه اینطوری جواب بدی درواقع منظورت اینه که میخوای بگی من ازش متنفرم اما نمیخوام درباره ش حرف بزنم؟! »
« »

درحقیقت اگر بین یو واقعا احساس اعتماد به نفس داشت و اگر واقعا موقعیتش در شهر اشباح را می پسندید مستقیما جواب میداد: « من خیلی هم اونجارو دوست دارم » اما بدلیل اجتناب از رک حرف زدن، جوابش کاملا آشکار به نظر میرسید.

جون وو ادامه داد: « تو از خاندان مشهوری اومدی، یک قبیله دین دار که هرگز قدم در راه شیطان نگذاشتن ... تو توی فرقه ای بزرگ شدی و رشد کردی که از بچگی بهت گفتن هدف نهایی زندگی عروج به آسمانه.. دست کشیدن از چنین حرفه ای کار بسیار سخته ... سقوط به قلمروی اشباح رو میشه فقط یه موقعیت اجباری و یک حرکت ناشی از ناامیدی دونست... البته که نمیتونی

بگی از جایگاهت در قلمروی اشباح راضی هستی ... چون این چیزی نبود که از روز اول میخواستی!»

البته که بین یو اعتماد به نفس زیادی نداشت او با صدای آرامی گفت: «چنگجو منو مورد لطف قرار داد، اونم نجاتم داده....»

جون وو گفت: «میدونم ... اون کمک کرده روح خشمگین جیان یو رو وقتی تو دوره تبعید مرد آروم کنی و بفرستیش بره درست میگم؟!»

بین یو گفت: «..... بله، پس چه از این موقعیت راضی باشم چه نباشم همش....»

جون وو گفت: «این یعنی نارضایتی ... تو به لطفی که در حقت کرده بسته شدی و جایی برای رفتن نداری پس فقط داری خودت رو مجبور میکنی....»
«.....»

بین یو سرش را پایین نگهداشته و هیچ چیزی نمیگفت. عرق سردی بر تن شیه لیان نشسته بود. میتوانست حدس بزند جون وو الان چطور حمله میکرد، همه حالات بین یو، همه رفتارش، از سر تا پا پر از نقطه ضعف بود.

جون وو گفت: «پس ... بیا این رو تغییرش بدیم ... بزار یه سوال دیگه ازت بپرسم: تو به چوان ییژن لطف میکنی؟!»

«.....»

جون وو ادامه داد: «از اونجایی که تو خودت در جایگاه نارضایتی قرار داری،

وقتی کسی بهت لطفی میکنه مجبوری خودت رو فدا کنی و مهربانیش رو جبران کنی ولی وقتی به چوان ییژن لطف کردی اون باعث شد سقوط کنی؟! بین یو کوچک کردن خودت برای یاری رسوندن به بقیه عادت خوبی نیست. باید بدونی هیچ کسی ازت تشکر نمیکنه!»

او با هر قدمی بیشتر به بین یو فشار می آورد، با هر حرف آنچه در قلب بین یو آسیب دیده بود را بیشتر لگد میکرد.

چون وو ادامه داد: «تو همه زندگیت رو با میل به عروج گذروندی، یک جایگاه خوب رو در بارگاه بهشت میخواستی، دوست داشتی به اونایی که رتبه بالایی دارن و در تالار رزم حاضر میشن ملحق بشی ... حتی وقتی چوان ییژن تو رو شرمنده میکرد بخاطر بی اصالت بودنش و اینکه مایه خنده همه آسمانها بود تو بازم تحمل کردی و همه تلاشت رو بکار گرفتی که توی پایتخت آسمانی بمونی ... اینا همش بخاطر این نبود که میخواستی همینجا باشی؟ تو به اینجا تعلق داشتی اما چوان ییژن همه چیو خراب کرد، همه چیزی که متعلق به تو بود رو دزدید... آخه اونه خیال کرده که کیه؟؟ مگر به اندازه اون به تو هم موهبت عطا نشده بود؟؟ نه تو بیشتر از اون داشتی ... و وقتی پای مهارت کلی به میان میومد اون اصلا قابل مقایسه نیست ... چطوریه که الان چی بینگ توی بارگاه بهشت تنها و بدون کمک مونده؟؟ چونکه ذهنش خامه، نادون و کودنه، وحشی و رکه، نمیتونه کاری کنه بهش احترام بزارن ولی تو... از لحاظ ذهن و خرد خیلی از اون عاقل تری، راه های این دنیا رو بهتر از اون میشناسی، میدونی کی حمله کنی و کی عقب نشینی کنی ... و کی بیشترین تلاشت رو

بکار ببری، اگر استعداد ذاتی اون و قدرتهای معنویش رو داشتی، اونوقت موفقیت هات چندین برابر از اون بیشتر میشدن و مورد احترام همه قرار میگرفتی!»

بین یو دیگه داشت بی قرار میشد: «من اصلاً متوجه نمیشم چرا سرورم دارن این حرفها رو میزنن ... این -اگرها- دیگه معنی ندارن قدرت های معنوی اون...» ناگهان فریادی کشید و دستش را بالا آورد و با لحن هشدار آمیزی گفت: «چی؟ این چیه؟»

نور سفید و خالصی از یکی از دستانش ساطع میشد آنقدر کورکننده بود که نمیشد مستقیماً آن را نگاه کرد.

جون وو با بی تفاوتی نگاه کرد و گفت: «نیازی نیست بررسی ... این فقط یه مقداری نیروی معنویه!»

بعد بین یو کمی آرام شد و با ناباوری پرسید: «نیروی معنوی کی؟؟ ... مال منه؟؟ من اینطور نیستم....»

قدرتهای معنوی او آنقدرها قوی نبودند.

جون وو گفت: «هنوز مال تو نشده ... ولی اینکه بتونه مال تو بشه به انتخاب بستگی داره ...»

بین یو گفت: «اگر مال من نیست پس مال کیه؟؟ یعنی میخواین بگین که...»

کسی به ذهنش آمد و او سریع آنطرف را نگرست. تصادفاً، چوان ییژن که نیروی زندگیش به شکلی لجوجانه زیادی بود دوباره بهوش آمده و با بهت

نگاه میکرد. بنظر میرسید باز هم گیج شده است.

جون وو جواب داد: «درسته این نیروی معنوی جوان بیژنه!»

چی یینگ بهت زده گفت: «هاه؟!»

یین یو پرسید: «چرا قدرتهای معنوی اون درون من هستن؟ چطور میشه

قدرتهای معنوی رو اینطوری منتقل کرد؟ چطور این ممکنه؟!»

جون وو گفت: «حتی سرنوشت رو میشه جا به جا کرد چرا نشه قدرتهای

معنوی رو جا به جا کرد؟ خیلی چیزا به سختی که تو فکر میکنی نیستن،

مساله فقط چند تا کلمه و چند تا خط از طرف خدایان آسمانی اعظمه همین!»

یین یو بر خود لرزید: «این...این»

او دست خود را پرت کرد انگار یک سیب زمینی بسیار داغ در دستش بود ولی

آن نیروی معنوی با زور از دستش بیرون میزد و هر جایی که انگشتانش اشاره

میرفتند را منفجر مینمود. ناگهان یک ردیف از دیوارهای کاخ چی یینگ توسط

او متلاشی شدند. مجسمه الهی فرو افتاد و چیزی نمانده بود تا سقف پایین

بیاید.

یین یو حالا بیشتر شوکه شده و جرات نمیکرد دستش را به طرفی پرت کند.

جون وو لبخند زد: «اینقدر مضطرب نشو، از وقت استفاده کن و اونو تحت

کنترل در بیار!»

یین یو با دست دیگرش این دست نورانی خود را گرفت، او وحشت زده و

شوکه بود هر دو دستش نیز می لرزیدند. جون وو گفت: «یین یو، هزار دوباره

بپرسم ... آرزوی بازگشت داری؟!»

بین یو چند نفس عمیق کشید، لبهایش با خون سرخ بودند او نگاهی به آنجا انداخت. جون وو گفت: «اگر آرزوی بازگشت داری نه فقط میتونم کمکت کنم از اون زنجیر نفرین خلاص بشی حتی میتونم تمام قدرتهای چوان ییژن رو هم به تو منتقل کنم!»

چوان ییژن انگار فکرش را هم نمیکرد چنین طلسم شیطانی وجود داشته باشد با تمام وجودش بهت زده بود.

شیه لیان هم با گیجی فریاد زد: «تو دیوونه شدی؟!»

جون وو به آرامی پرسید: «از حالا به بعد، دیگه کسی نیمونه که فقط چی بینگ رو بشناسه و بین رو نه!! دیگه کی جرات میکنه اسمت رو یادش نیاد؟؟ دیگه چنین کسی وجود نخواهد داشت!»

بین یو چند قدمی به عقب لغزید، ذهنش کاملاً بهم ریخته بود: «من...من...من...»

شیه لیان چنان عصبی و آشفته بود که فراموش کرد با رویه به صندلی بسته شده است. نفسش را نگهداشته و با دستانش صندلی را گرفت و بدنش را به سمت جلو حرکت میداد. یک چیز بود که جون وو درباره ش اشتباه نکرده بود. شیه لیان هم میتواندست این را بگوید.

بین یو، در عمق دلش، همیشه نگاهش به آسمانها بود. او از همان ابتدا به بارگاه آسمانی تعلق داشت. این چیزی بود که در کودکی در ذهنش کاشته

شده و تغییر دادن آن کار سختی بود....

و آیا بین یو هیچ فکر شرورانه ای در برابر چوان ییژن نداشت؟ شیه لیان نمیتوانست مطمئن باشد!

میان اینهایی که اتفاقات زیادی برایشان رخ داده بود. کاملاً غیر ممکن بود بتوانند کلمه «من ازت متنفر نیستم!» را به آسانی بیان کنند. این نفرت میتواندست بزرگ یا کوچک باشد. بین یو نیز شخصیت مصممی نبود. آنچه که او میخواست انجام بدهد معمولاً تحت تاثیر آنهایی بود که در اطرافش قرار داشتند.

از آنجایی که بخوبی آموزش ندیده بودند. شیه لیان هم نمیتوانست مطمئن باشد بین یو چه تصمیمی خواهد گرفت پس تنها توانست در ذهن خود به آرامی دعا کند: /علی حضرت بین یو...مراقب باش!

«من من»

ذهن بین یو برای مدت طولانی آشفته بود. او روی زمین نشست و صورتش را با دست پوشاند کمی بعد بالاخره بالا را نگرست چشمانش سرد و غمگین بودند. به چوان ییژن خیره شد که مثل یک آشغال کتک خورده و داغان بود. پس از مدتی طولانی پچ پچ کنان گفت: «...سرورم، شما واقعا میتونی همه نیروی معنوی اونو به من بدین؟!»

قلب شیه لیان فرو ریخت، چوان ییژن بهت زده تماشا میکرد او دهانش را کامل باز کرده بود میگفت: «....برادر ارشد!؟»

جون وو گفت: «چرا الان همش رو بهت ندم تا خودت ببینی این کار ازم بر میاد یا نه؟!»

یین یو که بنظر نگران میرسید دوباره پرسید: «بعد...اون میتونه ازم بگیردش و برش گردونه؟؟ بهر حال اینا قدرتهای معنوی اون هستن ... خب اگه بخواد میتونه پشون بگیره»

جون وو گفت: «مگر اینکه، تو خودت بخوای بهش برش گردونی یا تو بمیری بعدش دیگه برای اون سخت نیست که پشون بگیره!»

یین یو با تردید پرسید: «پس اگه قدرتهای معنویش به من منتقل بشن چوان ییژن...می میره؟ یا اتفاق دیگه ای براش میفته...؟»

اهمیت نداشت چه میشد، او هنوز هم نمیخواست ییژن به دست او بمیرد.

جون وو جواب داد: «هیچ اتفاقی نمیفته ... فقط روند جا به جایی کمی دردناکه همین! ولی کیه که توی این دنیا هیچی درد نکشیده باشه؟؟ اینکه میخوای باهاش چیکار کنی، زنده بمونه یا بمیره به خودت بستگی داره!»

یین یو پرسید: «بقیه خدایان آسمانی چی؟ کلی خدای آسمانی توی بارگاه بهشت هست که اتفاقات تالار رزم اعظم رو دیدن ...اگه این چیزا بیرون درز کنه»

جون وو لبخند زنان گفت: «خب چی میشه اگه بدونن؟؟ اونا همه مورچه هایی هستن که با یه دست میشه لهشون کرد ... همه شونو نابود میکنیم و خدایان جدیدی رو میاریم ... صورتت رو تغییر میدی، سمت رو عوض میکنی،

پیشینه جدیدی برای خودت میسازی ... کی عاقل تر از خودته؟!»

وقتی این حرفها را میزد چهره اش حالت خاصی نداشت، آرام و معمولی بود چنان که انگار میگفت چای درون فنجان سرد شده آن را ریخته و دوباره فنجان را پر میکرد. بالاخره بین یو پرسید: «توی بارگاه بالا من، چی میشم... هویت جدیدی میگیرم؟؟!»

جون وو گفت: «لینگون دست چپ منه تو میتونی دست راستم باشی ... در کنار من هیچ کسی از تو بالاتر نخواهد بود!»

بین یو دندان بهم سایید و بالاخره گفت: «...خیلی خب!» بعد با حالتی گرفته ادامه داد: «دعا میکنم سرورم قوی که امروز دادن رو یادشون بمونه پس...» او دیگر ادامه نداد تنها نگاهی را به سمت چوان ییژن چرخاند.

جون وو نیز گفت: «هر طور میلته!»

لحظه ای که این حرفها از دهانش خارج شد، ناگهان چوان ییژن به خود می لولید، صورتش در هم شده و جیغ میکشید، خون از سر و صورتش فوران میکرد او سر خود را چنگ زده و در همانطور وول میخورد انگار شدیداً در عذاب بود.

بین یو نیز، انرژی نورانی از بدنش ساطع میشد. صورتش می درخشید و کاملاً تابان بود دستش را بالا آورد آن را چرخاند و تمام کاخ چی یینگ با یک غرش فرو ریخت.

یک سوراخ بزرگ در کاخ طلایی ایجاد شده بود. بین یو در میان خرابی ها

ایستاده سرش را خم نموده و دستانش را نگاه میکرد و به آرامی دستان خود را مشت نمود. جون وو چنان نگاه میکرد انگار بازی یک بچه با اسباب بازیهایش را تماشا میکند.

«چه احساسی داری؟!»

یک لحظه طول کشید تا بین یو جواب بدهد: «..... هرگز چنین قدرتی در اختیار من نبوده!» او به چوان ییژن خیره شد که روی زمین از درد فریاد میزد، چهره اش بهم پیچیده بود: «استادم یکبار گفت چوان ییژن متولد شده تا عروج کنه مهارت‌های اون موهبتی از آسمانها هستن که بهش هدیه داده شدن ... این قدرتی که آسمانها به برخی می بخش؟!»

جون وو گفت: «از حالا به بعد مال توئه!»

بین یو سرش را تکان داد. کمی بعد دستش را بالا آورده و انفجاری بوجود آورد.

برای آن انفجار از تمام قدرت چوان ییژن استفاده کرد، قدرتش مهیب بود، نور سفید از درون آینه فوران کرد، خیلی زود، بین یو با دستش دایره ای در هوا کشید دایره را در هوا گرفته و آن را پرت کرد و جون وو را به دام انداخت.

جون وو به دایره نورانی که دور پایش بود نگاهی انداخت، اخمی کرد بنظر میرسید هشیار بوده و نمیخواست آن را لمس کند بعد بین یو را نگاه کرد که چوان ییژن را از روی زمین میکشید و چهره اش بی تفاوت بود.

«بین یو، آخرین لحظه از حرفت برگشتی نمیخواهی هیچ توضیحی بهم

بدی؟!»

«.....»

بین یو پشتش را به او کرده، چوان ییژن را روی کمرش می انداخت و هیچ جوابی نداد.

جون وو گفت: «کاری که داری میکنی به عنوان یه مرد ارزش تحسین داره هرچند این تصمیم واقعیه؟؟ تو صدها سال رنج و شکایت رو تحمل کردی میخوای به این رنج کشیدن ادامه بدی؟»

«.....»

«واقعا هیچ رنجشی نسبت به این کسی که داری نجاتش میدی نداری؟ حتی اگه رنجش نداری ازش متنفر هم نیستی؟!»

«.....»

بین یو دیگر تحمل نکرد، مشت‌هایش را بهم فشرد صدای قوزک هایش برخاسته بود به تندی رویش را برگرداند و گفت: «من ازش رنجیدم!! ازش متنفرم ولی خب که چی؟!»

چوان ییژن گیج و ژولیده درحالی‌که از بینی و دهانش خون میریخت گفت: «...برادر ارشد...»

بین یو فریاد زد: «خفه شو!» بعد دوباره رو به جون وو گفت: «سرورم...سرورم... شما ... چرا باید اینا رو یادآوریم کنین؟ یجوری می‌گین انگار

منو درک میکنین یا چیزی؟؟ آره من ازش متنفرم ولی خب که چی؟!! اون خیلی برای من دردسر درست کرده من خیلی ازش متنفرم؟!»

«.....»

قلب شیه لیان که فرو ریخته بود دوباره انگار به ته دره ای عمیق پرت شد، نمیدانست باید بخندد یا گریه کند تقریباً فرو افتاده بود. این دیگر چه منطق بهم ریخته و عجیبی بود؟

بعد بین یو ادامه داد: «ولی... ولی من فقط من فقط میخواستم ازش متنفر باشم معنیش این نیست که میخوام بهش آسیب بزنم اون قدرت مال من میشد؟؟؟ غیر از استعداد ذاتی، از روز تولد هیچی چیزی نمیتونه متعلق کس دیگه ای باشه!! چیزی که مال بقیه س رو من نمیخوام!!»

چشمان شیه لیان درخشید و فریاد زد: «آفرین!»

بین یو ادامه داد: «من میخوام برگردم به آسمون ها! میخوام بین ده خدای برتر باشم ولی اگه با قدرت خودم نباشه هیچ معنی نمیده!! من بدشانسم و این رو پذیرفتم!! اگه من به اندازه اون قدرتمند نیستم پس حداقل میتونم تایید کنم که مثل اون نیستم!! اعتراف میکنم که نمیتونم با اون مقایسه بشم!»

عجب غروری!

در یک آن شیه لیان میتوانست ببیند بین یو مانند گذشته همان غرور و درخشش را دارد.

چوان بیژن پشت سر او به گریه افتاده بود. خون و اشکش قاطی شده و همه قطراتش را به صورت بین یو می پاشید. بین یو با عصبانیت فریاد زد: «تمومش کن!»

چوان بیژن حق حق کنان می‌گفت: «برادر ارشد من متاسفم!»

بین یو که دیگر نمیتوانست تحمل کند گفت: «دیگه حتی نمیخواه از من معذرت بخوای!!! بهر حال که نمیفهمی چی به چیه حتی اگه هزار بارم معذرت خواهی کنی!!! من به اندازه کافی از دستت کشیدم....»

جون وو آهی کشید و شقیقه خود را مالید.

بین یو اضافه کرد: «ضمنا...ضمنا... من کاملاً هم بدردنخور نیستم ... خودتون گفتین وقتی پای مهارت های کلی برسه اون با من قابل مقایسه نیست من مهارت خودمو.....»

پوووووف..... جون وو برگشت دستش را تکانی داد: «واسم جالب بود، فکر میکردم تو و شیان له باید خوب با هم کنار بیاین!»

.....

چی؟ چه شد؟

شیه لیان هنوز به صندلی بسته بود ولی قلبش چنان به تندی میکوبید که چیزی نمانده بود از سینه اش بیرون بزند. چه بلایی به سر بین یو آمد؟

او دیگر حرفی نزد.....حالت چهره اش هم عجیب شده بود ... جون وو نیز

دستانش را پشت کمر خود قرار داده و به آرامی از آن دایره نور گذشت که دیگر هیچ محدودیتی برایش نداشت.

« یجورایی جوابت رو حدس زده بودم برای همین زودتر از اینا زنجیره نفرین رو برنداشتم! »

زنجیر نفرین؟!

روی دست بین یو نیز یک زنجیره نفرین قرار داشت! شیه لیان آنجا را نگاه کرد بین یو نیز مچش را بالا آورد آن بند زنجیره نفرین دور دستش چنان سفت شده بود که انگار میخواست بهمان صورت دست بین یو را از جا بکند. تمام دست بین یو به رنگ سفید درآمده بود و این سفیدی به بقیه بدنش سرایت میکرد.

آن زنجیره نفرین درحال مکیدن خونس بود.

شیه لیان به جلو حمله کرد. تمام بدنش همراه با صندلی به جلو رفته و بر زمین سقوط کرد. حالا دیگر نمیتوانست درون آینه را ببیند دیوانه وار روی زمین تقلا میکرد اما تلاشش بی فایده بود تنها چیز یکه میتوانست بشوند صدای دیوانه کننده ضرباتی بود که از درون آینه شنیده میشد.

مدتی طولانی گذشت بعد یک جفت چکمه سفید در برابر چشمان او ظاهر شدند. جون وو برگشته بود.

در دستش یک زنجیره نفرین سرخی بود که تمام خون بین یو را مکیده و احتمالا از دست او جدا شده بود. او چمباتمه زد و سر شیه لیان را نوازش نمود.

« برو با دوست کوچیکت خداحافظی کن! »

گره مرگبار رویه بالاخره باز شده بود. شیه لیان روی پا خزیده و مستی به سمت صورتش روانه کرد ولی مشتش به جایی نرسید و تقریباً خودش بر زمین افتاد. هرچند انتظار نداشت بتواند جون وو را بزند تنها میخواست خشمش را خالی کند. بعد دیوانه وار به سمت تالار کناری دوید.

یین یو روی زمین افتاده، همه خونش مکیده شده و بدنش می لرزید، او شبیه یک عروسک کاغذی سفید و بی جان بود. حتی گونه هایش هم فرو رفته بودند. همه قدرت معنوی بدنش ناپدید شده بود او به سمت جوان بیژن کوفته و کبود برگشت صورت بیژن را اصلاً نمیشد تشخیص داد بنظر میرسید قدرتهای معنوی به اربابشان برگشته اند.

شیه لیان با عجله خیز برداشت: « اعلی حضرت بین یو! »

یین یو با دو چشم بی رمق به او نگاه کرد و با صدایی گرفته و درهم شکسته گفت: « اعلی حضرت..... »

جوان بیژن هم روی زمین افتاده و با تمام وجودش جیغ و گریه سر داده و فریادش به آسمانها میرسید: « برادر ارشد، من متاسفم!!! من فقط بلام بجنگم ولی نمیتونم اونو بزنم! »

دوباره خون بینی و دهانش روی صورت بین یو پاشید و فقط تماشای ظاهرش حالتی رقت انگیز به آدم میداد. رگهای پیشانی بین یو ورم کردند با آخرین جرعه توانی که برایش مانده بود فریاد زد: « بهت گفتم تمومش کن!! آه!! »

بی خیالش.... داری منو میکشی....»

یکبار دیگر قدرتش را از دست داد. شیه لیان که این وضع را میدید نمیتوانست بگوید او میخواهد ناله کند، غر بزند یا گریه سر بدهد.... شاید هم میخواست بلند بلند بخندد.

ناگهان چشمان خشک شده بین یو پر از اشک شدند. پیچ پیچ کنان گفت: «میدونستم!» او گفت: «ییژن یه نابغه اس من یه آدم عادیم ... بالاترین جایی که میتونم بهش برسم همینقدره ... میدونستم!»

موجی از درد و بی قدرتی قلب شیه لیان را درنوردید.

بین یو گفت: «با اینکه میدونستم ولی قبولش نمیکردم ... راستش منم مثل جیان یو فکر میکردم ... حس میکنم من از اونم عصبانی تر بودم ... نه فقط چون احساس خشم نمیکردم غیرممکن بود همچین حسی نداشته باشم ولی بعد اون اتفاق، هیچ وقت جرات نداشتم فکر کنم چرا به ییژن گفتم برو بمیر با اینکه میدونستم اون ردای ابریشم رو به تن کرده بود ... من واقعا دیوونه شده بودم یا میخواستم که اون بمیره؟!»

شیه لیان او را در آغوش کشید: «اشکالی نداره! اشکالی نداره! این مسائل خیلی کوچیکن ... اعلی حضرت بین یو، کافیه چند صد سال دیگه تو این دنیا زندگی کنی تا بفهمی هیچ کدوم از اون چیزا اهمیت ندارن حتی دیوونه شدن یا اینکه آرزوی مرگ کردن برای کسی هم دیگه مهم نیستن ... کیه تو این دنیا که به این چیزا فکر نکنه؟؟ من حتی میخواستم تمام این دنیا رو بکشم

که باهام بد کرده بودن ... دارم راست میگم حتی تقریبا اینکارو کرده بودم ... ولی به من نگاه کن تا الان با بی شرمی به زندگی ادامه ندادم؟؟ تو که واقعا هیچ کاری نکردی و این چیزیه که از همه مهمتره!»

بین یو هق هق کنان گفت: «ولی باز من فکر میکنم... منصفانه نیست ... حتی اگه سرنوشته آدم برجسته ای نباشم حداقل میخواستم ... یه آدم عالی و مهربون بمونم.... ولی اینکارم... نتونستم بکنم واقعا که اصلا... منصفانه نیست ... حقیقتش، حتی الانم، فکر میکنم دارم بخاطر بیژن می میرم این خنگ کوچولو که از دستش خلاص نمیشم!!! حتی نمیتونم بی خیال شم و با قلبی بدون افسوس و خشم بمیرم... یعنی که چی!!!»

شیه لیان آرام با او همدردی کرد: «اعلی حضرت تو همه تلاشت رو کردی ... تو تا آخر خیلی خوب کارت رو انجام دادی ... تو خیلی خیلی از بقیه بهتر بودی!»

بین یو با دشواری خندید: «بهتر از بقیه بودم... هاه؟!» بعد متوقف شد آهی کشید صدای آخرین افسوسش همراه با روحش پر کشید من من کنان میگفت: «من میخواستم خدا باشم»

شیه لیان سرش را خم کرد و گفت: «ولی اعلی حضرت بین یو، توی این عالم هیچ خدایی وجود نداره.....»

ادامه در فصل بعدی